نمبر داخله —

تاریخ داخله: آخر آبان سنه ۲۱

نام کتاب: مثنوی جانفزا

فن کتاب: مثنویات

نمبر کتاب فن مذکور: ۲۰۳

1312-

1865/9



[illegible]

الحمد للّٰه والمنة

درین ایام فرحت انجام

کتاب مستطاب دریای حقیقت گوهر کان معرفت فیض اقدس

مثنوی جان فزا



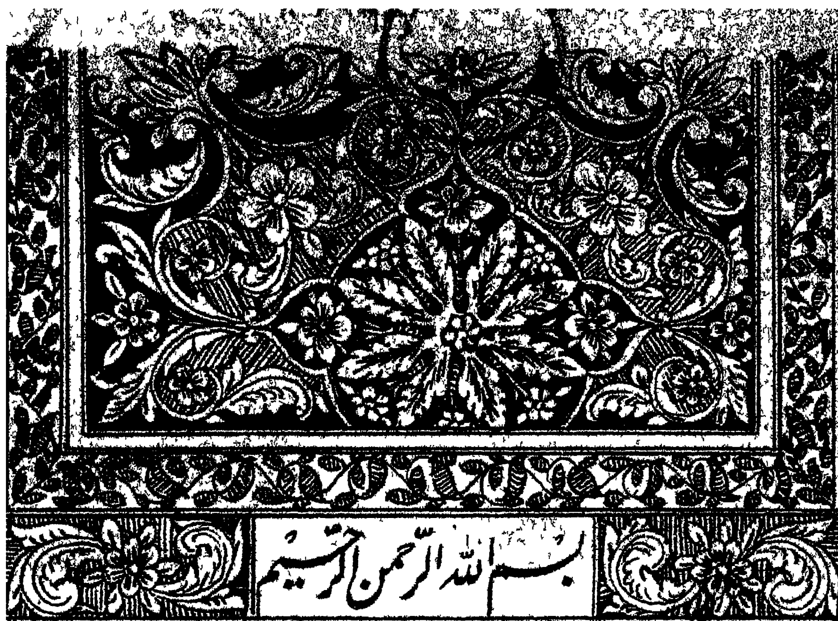
من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی فائض فیض یزدانی پیر و شیخ محمدی ... غزنوی

حنفی چشتی نظامی قدس سره السامی یکی از خدام میر غلام حسین احمد میرزا

سردار سبکت قلندر ... ثم حیدرآبادی قدس الله سره العزیز

در مطبع مفید دکن حیدرآباد دکن ... بطبع رسید

١٣١٢



بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی ده مرا توفیق بر　　تا دهم از نخل انسانی ثمر
مثنوی خوانیم و ما نشن جانفزا　　تحفهٔ اسرار گنج مینزرا
نام او آمد کلید فتح باب　　دم بدم قالوا بلی آید جواب
دم بدم آید ز ذات کبریا　　از نفخت فیه من روحی صدا
دم بدم از دم بخوان هر دم سبق　　می شوی تا پیشگاه ذات حق
دم بود سرچشمهٔ آب حیات　　می تراود سر نفس از بحر ذات
ذات بحر آمد نفس امواج او　　هر که دانست آن بود معراج او
بر شوی بر چرخ اخضر زین صفت　　فارغ از کون و مکان گردد دلت
نردبان عیسی است این دم هلا　　پایه پایه تا سموات العلی
گر شوی واقف دمی بر سر آن　　خضر دل یابد حیات جاودان

بی حیات تن که باشد چند روز
بل بقای سرمدی دل فروز

از سقیهم ربهم هر دم بنوش
از دمی ساقی درون تن بجوش

جوش میزد بحر ذات بیکنار
موج هر دم میزند بر روی یار

یار با دلدار هم آمیخته
چون گل و روغن بیکجا ریخته

روغن و گل میدهد یکبو بهش
منتظر شو سوی او میدار هش

چیست روغن ذات با تنزیه او
گل صفاتش پاک با تشبیه او

در میان ذات اسماء الصفات
فرق نی جز نام ذات اندر صفات

آن بو و این او بود آن بالیقین
این بذا هو بدان حق الیقین

جوهر ذاتست در او دار دم
مظهر ذاتست این تکرار دم

گر کنی معنی طلب آی ببام
نردبان اینست بر آن کن قیام

نردبان عاشقان اینده بود
در فنا و در بقا هر دم بود

عاشق دم را فنا حاصل بود
هر دم مست از هو بهو واصل بود

صورت و معنی بهم اینجا عیان
نیست دستوری ولی کردم بیان

واردات ذات ناید در بیان
در دخول در خروج دم عیان

آمده قرآن بصدق او گوا
آمد و رفتن عطای آن لقا

از آدم تا عیسی مریم همه
مظهر دم بل همه این دمدمه

از دم روح القدس آمد پدید
عیسی مریم ز نفخ آن فرید

گفت وحدت بین دل دانا [illegible] — نیست صورت [illegible]
یعنی صورت نمی باید ظهور — صورت از معنی است نام [illegible]
نیست ممکن یک [illegible] جدا — معنی است این لیک در صورت نهان
حسن ظاهر صورتست ای بوالهوس — حسن باطن معنوی دانی و بس
گر بصورت مانی ای صورت پرست — رفتی اندر اسفلین بل [illegible]
یعنی آن گنج نهان سر تو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
جمله قرآن شرح خلق مصطفی — من بگویم حق بگفت من گواه
گفت کنزاً مخفیاً دان [illegible] — آنکه بد مخفی عیان آمد بهو
ذات مخفی شد عیان آن دیده کو — شد نبوت ختم هو آمد ز هو
میفرستد شاه قاصدان دیار — تا پیام یار آرد پیش یار
قاصدان انبیاء و مرسلین — میفرستد شاه اعلم بالیقین
عرف شاهانست لشکرگاه خویش — تشنه شبانه روز میراند به پیش
بعده سلطان زند خیمه بدشت — نک منم سلطان شدم بیرون بگشت
کار شاهنشاه نشد حسب المراد — مصلحت ورزید بیرون پا نهاد
چون ز خلوت خانه شه آمد برون — گفت خود انی محمد ذوفنون
کشف اسرار ربوبیت بدان — کفر باشد اسپ بالاتر مران
اسپ توسن سرکش لگامش بازگیر — تا نیارد قوم ظاهربین نفیر

بسته لب خاموش بنشین ای عمر　　او بست بر آورده از جیب بسر

آغاز قصه موسی علیه السلام و قوم او که همگی حال نست و در تو موجود است ولیکن عرف من عرف

قصه موسی و قومش بازگو　　سر آن معنی طلب کن باز جو
کیست موسی روح من امر ربی　　اندرون مصر تن آمد نبی
روح مطلق کیست موسی ای رفیق　　هست بر امت خویشان شفیق
موسی عمران چو مرسل شد بقوم　　کرد او سر علن یوم فیوم
ای امم در تیه سرگردان مشو　　ای ز خط حکم بی فرمان مشو
شاه جان آمد تنش آمد مطیع　　سر بود سرور ز رتن اندر ربیع
من و سلوا خوان نعما شد نزول　　هان مکن در خوان حق تکیم فضول
نی شود گنده نگردد منقطع　　دایم است این تا شوی زان منتفع
گفت موسی قوم را ای خوش فریق　　تا خوری امروز شرط است این طریق
قوم گفتش نی که پس فردا خوریم　　زلها بر داشته تنها خوریم
حسرتا و احسرتا ای غافلون　　هیچ میدانی که هست این فی ائمون
امت سرکش خطش سر کشید　　گشت طغیانی و خسرانی پدید
چیست خط فرمان و حکم مرسلون　　اهد قومی انهم لا یعلمون
گفت لن نصبر علی واحد طعام　　بر من و سلوا که جاری بد مدام

آرزو دارم عدس سیر و بصل / بلکه فرعون ده ازین قوم بقل

پنج چیز است آرزوی نفس شوم / پنج حس ظاهری او را ز قوم

هرچرا کاشد دارم آرزو / پند تو در ما نگیرد تار مو

حصه باطن بخواهم ای رفیق / رو و سیری خود بگیر ای یار شفیق

دار دنیا دان چراگاه خران / هیچ چرد خوش خوش در آن وز بند شبان

محو کلی اندرین عاقل ازان / سر بجنبد هست بار این شان آن

بر کلیم الله خطاب آمد ز هو / لب ببند و نوش هر دم جام هو

صبر کی دارند سرگردان دهر / جوی نطق آنرا بود خوشتر ز بحر

اهبطوا مصرا بر دلک شهود / ما سألتم داده ایم آنرا ز جود

همچو طفلان سید هم چو عزیز / نیست ایشان را عجز این ظاهر تمیز

اهبطوا مصرا بود شهر حواس / رمز حق کردم بیان ای حق شناس

کی میسر آید این نعمت بکس / بهر این امت مهیا بود و بس

حصه این امت مرحوم بود / دم بدم آن من و سلوا شد فرود

چیست آن واحد طعام ایندم بلا / فی السماء رزقکم آمد گوا

هم خلقنکم ز نفس واحد / از نبی برخوان ز حق آنکه وارد

مدخل ادخلنی بصدق آمد گوا / مخرج اخرجنی است هر دم پیشوا

فی عدس نی فوم خواهد نی بصول / گر دی این واحد طعام از جان قبول

گفت حق الیوم اکملت یقین … کامل آمد دین ختم المرسلین
گفت اتممت علیکم نعمتی … او لعین و احسن بین ز ارحمتی
زان شده نعمت برین امت تمام … خیر امت گفت در از ذو الکرام
زان تمنا کرده موسی و مسیح … آرزوی امت احمد صریح
از طفیل احمد خیر الوری … لیک آیم بر امم ورد و سرا
یا اله العالمین ما را بر آر … در صفا دل با درود شمار
امر کن موسی را روان سوی خضر … تا شود واقف ز سر علم سر

قصهٔ موسی و خضر علیهما السلام بطریق مرید و پیر که عبرت گیر است تصرف در کار پیر نماید اگر چه بظاهر خلاف نماید

هم دل جوشد بحر دم فاش گو … آنچه داری در نهان اظهار جو
هست بر لب قفل شرع مصطفی … جوش کم کن گفت بهلی من شنا
می‌زند جوشش از درون جوش برون … دم بدم از بحر دل بی چند و چون
فاش کن اسرار خاص و عام را … لیک ترسم سوزد این افهام را
غیر این منطق لب بگشاد گر … بو که بگشاید بتو از غیب در
آمده فرمان بموسی ای کلیم … رو طلب کن خضر تا گردی علیم
گرچه موسی داشت علم بی نظیر … بود کامل در بصارت بی بصیر
خضر واقف بد ز علم من لدن … بود کامل در بصیرت بی سخن

در مقام عشق چون شد موسی روان | تا بیابد خضر دل انجا عیان

این سفر از جان سوی جانان بود | وصل جانانان بجان فرمان بود

تا کنار بحر بی پیدا بود | نیست بی پیدا خضر انجا بود

آشنای بحر دل انجا طلب | بود موسی را همین فرمان ز رب

کی کند ادراک حس ظاهری | نیست ممکن تا ز باطن بو بری

بی قلاوزی کی بدانی شهر دل | جمله عالم صورت و معنی است دل

جام جم آئینه اسکندری | آن دلست کز ما سوی الله شد بری

والصتوا فرمان حق است ای پسر | این بود تعلیم خضر راهبر

همچو مرده پیش ان غسال شو | چشم بند و گوش بند و لال شو

دم مزن در کار او ای رازجو | منتظر شو تا شوی همراز او

ره روانرا این بود خوشتر طریق | تا شود موسی بخضر دل رفیق

چیست موسی عقل با زیب و هنر | کیست خضر ای عشق زنده تا حشر

چیست دریا باطن مردان حق | حق ببین و حق بدان گردان ورق

لوح محفوظ است قلبش بالیقین | این بود عین الیقین حق الیقین

واعبد ربک حتی یاتی الیقین | خوان قرآن قول رب العالمین

چون یقین شد پیشوا فارغ نشین | از نظر شد محو نقش ماء و الطین

هست تا اینجا سلوک سالکان | هین عمر خاموش بالا ترمران

وازموسی را نشانی حق نهان کاندر آنجا خضر دل یابی عیان
یابی بریان دل عاشق نگر زنده اندر بحر عشق او نگر
چون دلش یابد حیات از عشق او تا ابد باقیست آن زنده بهو
خضر دل بحر حیات لست عشق زنده در ذات صفات لست عشق
عاشق حق چون شود فانی ذات پیچید هردم ز عشق آب حیات
جمله ذرات جهان آثار عشق از ثریا تا ثری اظهار عشق
چنگ زن در دامن سردار عشق گنج معنی تا دهد سالار عشق
دمبدم منصور شو بر دار عشق بعد از آتش پاش گوهر از عشق
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم عشق آمد زد در این میدان علم
چشمه حیوان طلب ای راه رو از درون پیشوای پیشرو
آب حیوان چیست گفت و گوی پیر مید هد از خضر دل هردم بگیر
گوش کن با کس مگو راز سخن تا شوی واقف ز علم من لدن
تو مرید از صدق شو صادق بگو یفعل الله ما یشاء دان کار او
همچو آن صدیق اکبر گفت او لیس هذا الوجه کاذب صدقوه
پرتو روی محمد مصطفی زد بقلب آن صدیق با صفا
گشت از آن سردار امام المتقین پیشوای او نه بد غیر یقین
صدق او بگرفت دنیا سر بسر تا ابد باقیست در دلها اثر

[illegible] چون صادق بود — اخت کشف حال رخان این بود

و همان بر تو مرید یار پیر — در رسید در دل اثر گردد منیر

شیخ بی تو هم بی گفت آن رسول — هر چه گوید کن بجان و دل قبول

گر چه ظاهر بی نماید در خلاف — خضر وقت است آن مگردش کن طواف

فعل او عین شریعت دان یقین — بی شریعت کی شود حق الیقین

سابق آمد شرع باقی رکن آن — شاهد آمد شرع بر فعل نهان

بی روان شرع دین مصطفی — آمده در دین دنیا ره نما

فعل ظاهر هست بر باطن گوا — گر تو طالب خانه زین در بیا

بی شریعت کس نگشته اولیا — اولیا را دان شریعت پیشوا

شرع کن معکوس شد عرش برین — استقامت استوا دان ای امین

من نه ام گفته شنو دی من سخن — این بود اسرار علم من لدن

اوست گویا بی بحرف و صوت لب — اوست طالب اوست مطلوب طلب

او کلیم است و سمیع است و بصیر — حی علیم است و مرید است و قدیر

گفت او را من زبان چشم تو — من حواس و من رضا و خشم تو

هر چه گوید یا که بیند یا شنود — نیست غیر او بخود گفت و شنود

صاف شو کلی ز اوصاف بشر — یکدم از خواب گران بردار سر

بو که یابی بوی از گفتار من — رمز گردم غور کن بشنو سخن

از کجا آید کلام و حرف و صوت
هوش کن تا دم نگردد از تو فوت

فهم تو کی می شود این گفتگو
او ستعمال از دل بدل پیغام هو

صبر کن تعلیم نفس خویش را
صبر گنج آمد ز حق درویش را

گشت نازل بهر یاران چهار
آیت قرآن بشان آن کبار

جمله قرآن مدح تعریف و ثنا
مر نبی را آل و اصحاب اولیا

اصبروا صابروا رابطوا
واتقوا الله گفت یزدان تفلحوا

اصبروا ثابت قدم شو ای پسر
بر امور شرع صبور چون عمر

صابروا اندر ریاضات طریق
اذ هما فی الغار با احمد رفیق

رابطوا آیات قرآنی بحق
خوانده عثمانی ز لوح دل سبق

واتقوا الله کن نفی ما سوی
تفلحون آمد بشان مرتضی

این بود معنی قرآن ای پسر
گوش دل بگشا شنو ای گوش سر

کرم الله وجهه وجهی علی
گر نگردد سجده غیر آن ولی

قلعه خیبر شکست آن پهلوان
چیست خیبر نفس کافر بی امان

تیر تیشه پیش او دنیای و دین
بود و عبد ربک یاتی الیقین

تا ندیدی نور غیبی را عیان
تا ندیدی عرش را با عرشیان

تا ندیدی نور احمد پیش رو
قبله او بود هر دم رو برو

لا صلوة گفت الا بالحضور
نور نورم نور نورم نور نور

تا بیابی پیش من قرب احد | نی شوم من دیگر ز تو جدا تا ابد
این همه از هوش وصف آن همام | نیست ممکن گر ز تو بینی تا قیام
باز رو گو قصه موسی و خضر | منتظر میباش تا وقت دگر
هین مگو کاحوال شان بد ای پسر | هست احوال من و تو سر بسر
دم مزن در کار او تسلیم شو | کار او دان کار حق بی میم شو
چیست میم آن ما و من هستی تو | میم چون شد از میان یکی بُد دو
قرء القرآن چو خواند فاسمعو | امر حق است لب مجنبان و انصتو
نطق خضر آمد یقین قرآن بحق | پاکی هر وقت برگردان ورق
از لبش گویاست حق هم او و من | نی ز تنهائی کرد این شور و فتن
نی ز خود خالی پر از نائی بود | هرچه در وی میدمد بیرون دهد
همچو موسی دم مزن در اشتیاق | بینی بینک تا شود هذا فراق
دور افتاد دم موسی باز پس | جوش شیخ اهم گرد از دم هیچکس
سر اسرار قدم این دم بود | هر که واقف شد از و همدم بود
گر بدانی سر دم ذات قدم | آن دم است این کان دمیده در آدم
دم نفخت فیه من روحی بود | دم نزولش تا ابد باقی بود
دم سقیهم ربهم ساقی بود | بل ظهور آدم خاکی بود
بل ظهور کل شیئ دان از او | کی بود خالی ز دم یکتار مو

از لب و چشمش ببین مبدا معاد … در دمی بو جو تا یوم التناد

بسته لب نوشم شراب جام او … چشم بسته سیر کردم بام او

چشم بگشا جلوه ساقی نگر … ذره در دریچه ساخته چشم نظر

هر دریچه سیرگاه اوست بس … رمز کردم لیک در ده نیست کس

خواب غفلت تا دمی بردار سر … هر طرف از ذره ذره جلوه گر

پاس دار انفاس ای برادر هم … بو که یابی ز آمد و رفتن خبر

منتظر شو از کجا آرد خبر … چیست آثارش بیاید در نظر

میکند هر دم تجلی دگر … وز خبر اثر گذر رو در نظر

بر خبر قانع را صلش بی خبر … گم کسی رفت از خبر سوی اثر

ور اثر ماند چو خس بر روی آب … در تحیر دور افتاد از صواب

هم خبر آمد حجاب و هم اثر … گر ز آدم زاده رو در نظر

در هزاران صوفیان اهل نظر … هست نادر در نظاره آن نظر

محو کلی شو سراسر در نظر … گر نظر داری برستی از خطر

یک نظر بر روی آن زیبا نگار … بهتر از دنیا و ما فیها شمار

کیست انسان چشم باقی جسم دان … چشم آن باشد که بیند جان جان

هین خبر اثر فروهش اصل بین … دیده بهر دیدنش آمد همی

گفت موسی رب ارنی بی حجاب … لن ترانی چون توئی آید جواب

لیک هستی یک شود کی بدر
چون تو خود بینی ترا کی دیده ور

چون دوئی شد از میان ما ئیم ما
ناظر و منظور یک شد نی جدا

من رآنی رای حق آید جواب
فهم کن والله اعلم بالصواب

سخن در بحر عشق سر آید که همه ظهور عشق است

جرعه از دست ساقی خورده ام
زنده ام آن سو از این سو مرده ام

ساقی روز ازل در داد جام
مست مدهوشم از آن جامش مدام

نی چنان مستی که باز آیم بهوش
بل ازل را با ابد آرم بجوش

جوشش عشق است نی عقل و خرد
قلزم عشق است خاشاکش برد

برد سیل عشق این خاشاک را
چیست خاشاک آن هوس ما کرا

تا سوی الله را بروب از دل همه
عشق نوبت میزند بر لا اله

لاست غیر عشق جاء الحق بحق
رفت باطل جمله برگردان ورق

مظهر عشق است بالا و پست
بل همه عشق است هر چیزی که هست

گر بعشق آیم شوم دیوانه وار
عشق سردار است فهمت گرد آر

سر پا سردار جان زنده بعشق
نیست مثلش از انجا را تا دمشق

عشق چون شد مهر بشر از حق عطا
گشت مسجود ملک حیثیت کجا

حامل بار امانت انبیا
پس روان انبیا دان اولیا

چیست آن بار امانت عشق حق
شد ظهور عشق برگردان ورق

حمل تو گفت این بار گران / نی زمین و آسمان و نی زمان

انه کان ظلوماً جهول / بهر آن شد آن امانت را قبول

در لباس ذم بود مدح بشر / کہ حملنا ہم اورا فی البحر و بر

ظلم کرده بر خود و بر نفس خود / جاہل است از غیر جز ذات احد

مظهر عشق احد احمد بود / وصف آن احمد برون از حد بود

میم را بردار احد احمد یکیست / اہل معنی را درینجا کی شکیست

بر سرش بنهاد تاج عشق حق / گفت احمد من رانی رای حق

برگزیده انبیاء و مرسلون / گفت نحن الآخرون السابقون

من نبی بودیم آدم با و طین / عشق اول عشق آخر بالیقین

حامل و محمول واحد بی شکیست / عاشق و معشوق عشق ہر سہ یکیست

شاه آمد در لباس بوالبشر / دیده پیدا کن ز صورت در گذر

بگذر از صورت پرستی مرد وار / حفره کن این خانهٔ رنگ و نگار

غوطه زن در بحر معنی مرد وار / از تهِ دریا دُر و گوهر بیار

عشق دریا نیست قعرش ناپدید / عشق ذات پاک احمد ای فرید

بحر معنی چیست ذات لجت او / نیست عرض و طول را لا تحت او

بی جهت هر شش جهت آید پدید / میزند هر دم بدم موجش جدید

قطره بنماید ولی بحر عظیم / در صفات آمد خفی ذات قدیم

بعد ازین لب بند خاموشی گزین	زیر آب و گل چه سر اندر دفین
کشف اسرار ار کنم بر تو عیان	جنس خر با اسب گنجم اندر عیان
رمز گر گویم لیک فهم تو کجاست	آنچه در وهمت نیاید آن خداست

در بیان معنی که گوید که بصورت نماست

باز رو سوی عدم آدم کجاست	هست معنی لیک در صورت نماست
هست یک معنی ولی باشد جدا	این مثل آمد مثالش هوشدار
بحر موج و کف حباب آمد چهار	یا صفات و ذات و فعل اسما بکار
از وجود بحر هر سه شد پدید	جنبش دریاست دریا ناپدید
در نظر آید یکی هر یک جدا	لیک یک بحر است بالا کن تماشا
بحر ذات آمد دمادم جوشش او	گشت در صورت نما روپوش او
دور افتادی منم با تو قریب	نحن اقرب گفت زتو با تو قریب
خرقه در بر کرده است آمد گدا	با تو میگویم نزدیکم بیا
شو سراسر گوش چشم و هوش تو	کن الف ساکن دمادم گوش تو
حرف الف مطلق آمد هش ز بحر	بعد از آنش آنچه می ماند بجاست
اوست هردم در لباس آید پدید	شد سخن باریک شمس آمد قمر
در لباس بو البشر ظاهر شده	انما مثل البشر با شیر شده
گفت انا سری و الانسان سری	قالب خاکی پرست از نور هو

اشرقت ارض بنور ربها — آن زمین دل که دارد و سما
نی ز مشرق نی ز مغرب آفتاب — دم بدم این جسم تیره زد بتاب
قلب ارض الله کان واسع بود — قلب هر مومن ازو لامع بود
قلب مومن مظهر نور خداست — بلکه مسندگاه ذات کبریاست
دل بود جای شروق آفتاب — عرش و فرش انجاست اعلم بالصواب
عرش رحمانست دل بحر حیات — استوای ذات آمد با صفات
دل بود مرآت جهش بی جهات — اوست بالمعنی ولیکن کس نیافت
جز گروه السابقون السابقون — یافته آن را رجال القاصدون
دل بود معنی لباسش جسم دان — زان بود معنی ز صورتها نهان
گوهر دل اندرین خاک وجود — گرد هم کرد و طلب کن زود زود
جستجو کن جستجو کن جستجو — غوطه زن در بحر دل دُر را بجو
جستجوی تو ندارد هیچ سود — راه بی رهبر نمی خواهی نمود
دامن او گیر کان شاه وجود — پاک سازد مر ترا از نار و دود
تا رود و ولست این پندار تو — گشت اندر گردنت زنار تو
جمله قرآن شرح نفس با بشر — میدهم زین راز پنهانت خبر
تا قیامت گر کنم مدح بشر — قاصرم هرگز نیاید آن بسر
آن ابو الارواح ختم المرسلین — اوست هادی رحمة للعالمین

ازابوالاجساد تا عیسی همه / تا نبیان احمد خیر الورا

هر نبی عشق تو از او داد خویش / بر امم باشند دلیل زانبیای خویش

خوی حق دارند ایشان در نهان / هر ولی بی برپی ایشان نهاد

من ندانم آنچه گوید گیست آن / نی زبانی گشت نالان چیست این

گوش دار اکنون بشنو این قصه / تا بقدر فهم یابی حصه

سخن در بیان نفوس چهار سر اید و در کیفیات و خواص آن

گوش دار اکنون بیان نفس چهار / میکنم تفصیل آن ای هوشیار

این چنین فرمود سلطان بشر / بلکه شاهنشاه ملک بحر و بر

چیست بحر ارواح اظهار خود / چیست بر جا ما اینملک شهود

چار نفس آمد ز قرآن و ز خبر / دو بود اسفل دو اعلی ای پسر

دو بود از جبر و دو از بر بود / دو برون در دو در بر بود

دو بود مقبول درگاه خدا / دو بود در اند ز حق یابد سزا

مجمل است این لیک تفصیلش کنم / باش حاضر تا که تحصیلش کنم

ما ابری نفس ان النفس او / آن بود اماره اماره بالسو

هست دو پهلوی او ای راه رو / با تو میگویم بگوش دل شنو

وان یکی پهلوی او شهوت طلب / پهلوی دیگر بود یعنی غضب

کافر حربیست آید در قتال / لیک او صادق بود فی کل حال

نفس دارد حیله و مکر و فریب | شیر و ببر را دانا آید ادب
خیرکم آن نفس بد فی الجاهلی | خیر فی الاسلام آید متقی
چون عمر آمد بحرب مصطفی | پیش آن شمس الضحی بدر الدجا
سر نهاد آمد طلب آمد براه | عدل او بگرفت ماهی تا بماه
بود در اول رفیق بو الحکم | بعد با مصطفی بی کیف و کم
چون شنیدی وصف اماره تمام | باشو دستگیر و پا آید امام
نفس اماره است فرعون لعین | نفس لوامه است هامان لعین
طبع فرعون مایل موسی شدی | لیک هامان لعین راهش زدی
رهزن فرعون هامان بی امان | گشت هر دو روسیه در دو جهان

در بیان نفس لوامه و خاصیت آن

باز تفصیل کن لوامه را | تا بفهمند خاص و عام را
آن دوم لوامه دو رنگی عیان | گوش دل بگشا شنو از من بیان
او دو پهلو دارد و مکر و فریب | گرچه در ظاهر نماید لب بلب
حب جاه او بود از حد فزون | تا ابد در قعر دوزخ سرنگون
پهلو دیگر بود حفظی وزه | چون زن حامل گرفته درد زه
نی دهد فرزند تا آید ثمر | تا قیامت داد او را درد سر
کافر ذمی است در ظاهر مطیع | گر منم با تو زخان و مان شفیع

لیک در باطن عدو جان تو ‌ ‌ ‌ جان چه باشد رهزن ایمان تو

انبیاء و اولیا از دست این ‌ ‌ ‌ بوده اند و بلاکشان تا یوم الدین

اشتکان از دست این کردی ملا ‌ ‌ ‌ ظاهرش رونق و در باطن جفا

ای خدا فریادرس فریادرس ‌ ‌ ‌ زین منافق رهزن باطن و با بس

کس نرست از دست اندیشش دوست ‌ ‌ ‌ مینماید مغز هست آن جمله پوست

چه که و چه مه چه برنا و چه شیب ‌ ‌ ‌ هست اندر این گرفتار ای اخی

گر کنم تفصیل او را تمام ‌ ‌ ‌ نیست ممکن که سر آید با قیام

عقده اش نگشود و نگشاید بکس ‌ ‌ ‌ ای خدا فریادرس فریادرس

در بیان نفس ملهمه و خاصیت آن

وان سوم ملهم که نفس اولیاست ‌ ‌ ‌ جمله تعریف و ثنا او را سزاست

حق کند الهام بر جانش مدام ‌ ‌ ‌ فیض او جاری شود بر خاص و عام

همت او را دو پهلو ذوق شوق ‌ ‌ ‌ گردد در گردن رضا تسلیم طوق

مقعد صدق بود او را مقام ‌ ‌ ‌ با ملیک مقتدر اندر قیام

اوست جاء الحق لقلب جا زهق ‌ ‌ ‌ از خطاء و ریب باشد در امان

پیش او یکسان شده است و مدح و ذم ‌ ‌ ‌ نی شود زان خوش نی زین هست غم

ملهمه یار دل و با طبع کریم ‌ ‌ ‌ شد وزیر موسی قلب سلیم

هر کرا روزی شود الهام حق ‌ ‌ ‌ دمبدم نوشد شراب از جام حق

رحمت حق این بود ای مؤمنین | کن نصیب ما اله العالمین

در بیان نفس مطمئنه که بری او مطمئنه

چارم آمد مطمئن نفس نبی | کو همکین بد خطابش ارجعی

راضیه مرضیه او را دو شق | حق از او راضی و او راضی ز حق

هین شنو این رمز گوش دل گشا | مطمئن قلب محمد مصطفی

کیف تحیی الموت گفتش آن خلیل | بهر اطمینان از رب جلیل

انتظار انبیاء و مرسلون | بد که تا بنشان کی آید برون

ما طغی از حد و ما زاغ البصر | اطمینان از تجلی او بیاید ثمر

معجزات انبیا روی زمین | معجزاتش فوق چرخ هفتمین

بهترین گفتش پهلویش چهار | حوض کوثر زو روان نهرش چهار

عشق امانت استقامات یقین | پیشوای هر چهار آمد یقین

چون یقین شد پیشوا صدیق را | بد رسالت اول آمد او گوا

اذ هما فی الغار با احمد رفیق | از ابوبکر او لقب یابد صدیق

لیس هذا الوجه کاذب گفت او | وز یقین وز صدق این در سفت او

گوی سبقت برد امام المتقین | رهنمای دین امیر الصادقین

استقامت هست پهلوی دگر | آن صراط المستقیم اعنی عمر

سرور عادل امام او رعین | زو منور شد همه روی زمین

عدل او گرفت دنیا سر بسر
آفتاب عشق دین مصطفی
پهلوی چارم امانت ای امین
نور عرش و فرش لوح و القلم
کان عرفان معدن حلم و حیا
جامع قرآن بود نور بصر
عشق شاهنشاه آمد بالیقین
عاشق و معشوق عشق آمد علی
تا قیامت زو ولایت شد روان
آمده سرّ مع کل انبیا
نیست یارای قلم توصیف او
برتر است از وهم و فهم ادراک ما
انت منی انا منک ای علی
گفت حق لولاک شان مصطفی
عشق اول آخر و ظاهر بطون
عشق برتر از بیان و از صفت
عشق آمد مظهر کون و مکان

وحی نازل شد بنقش فی حجر
تا قیامت و شتا دی و غما
حضرت عثمان رفیق بود در دین
در بقیعه زیرا احمدؐ زد علم
لوح محفوظ است او پیشوا
قلب هر مؤمن از او پیدایش
شاه مردان عشق امیر العاشقین
مصطفیؐ را هم وصی و هم ولی
فیض او جاریست پیدا و نهان
شد عیان جهر آمع خیر الوری
نی زبانم تا کند تعریف او
حق نمیگویم ولی از حق جدا
لحمک لحمی و دمک کالذی
از ظهورش است این ارض و سما
گفت نحن آخرون السابقون
نی بعقل و فهم علمش معرفت
بل زمین و آسمان پیدا نهان

عشق احمد هست در هر دو سرا   راز رب گویم که [illegible]

هرچه آید در نظر عشق است و بس   نیست آگه از رموز عشق کس

گفت آن سردار ختم المرسلون   اهدِ قومی انّهم لا یعلمون

مثنوی شد ختم بر نام رسول   یا الٰهی کن بخاص و عام قبول

در بیان احوال مربی خود فرد الافراد میرزا سردار بیگ قلندر قدس سرّہ

لامکانی را مکان سردار بیگ   بی نشانی را نشان سردار بیگ

شاهباز چشتیان سردار بیگ   برج اوج لامکان سردار بیگ

بد قلندر مشرب فرزند صدیق   عاشقان را کرد افزون اشتیاق

قطب دوران پیشوای عارفان   سرگروه خاندان چشتیان

شاهد معنیست در صورت نما   ره نمایان خدا را ره نما

بس بر اکسیر شد خاک دکن   از نگاه انور او بی سخن

فیض آن سردار سالار زمان   داد عالم را حیات جاودان

آن نبی وقت چون عیسی بدم   زنده کردی طالب از دم بدم

کرده عیسی زنده لیکن باز مرد   زندهٔ آن جان جان هرگز نمرد

زندهٔ جاوید ماند او تا ابد   از یدُ الله فوق ایدیهم مدد

آب حیوان از لب او بُد روان   مردگان گور تن را داد جان

غرق اندر ذات بد صبح و مسا — بود یکسان پیش او شاه و گدا
پاک از کونین رستی بی نظر — خاک و زر یکسان شده پیش نظر
یافته اکسیر اعظم دست او — تافته رو از دو عالم مست او
خاک را لعل بدخشان ساخته — ملک دنیا را بیکدم باخته
ماسوی الله را به تیغ لا برید — پرده اسرار ربانی درید
بر دلش بکشود حق از غیب در — خاک زر کردی باکسیر نظر
دست بر دستش هر که بنهادی بحج — گشت باقی چون خضر او تا ابد
پاسبان ذات مطلق روز و شب — فارغ از کونین آزاد از طلب
استقامت داشت شرع آنجناب — فرض دانستی سنن بی این و آن
ختم کردی در سخن قرآن خبر — بود صاحب حال هم صاحب نظر
یک نظر ره و کزو هی بیند پیش — یکنظر تا مشرق و مغرب به پیش
سیر کردی در دمی لاهوت را — داد زینت طیر او ناسوت را
بد مقامات عروجش آنچنان — که نیاید در عیان و در بیان
راه ده ساله سلوک سالکان — طی نمودی در دمی آنجان جان
پرتو نور حقیقت ذات او — بل زماهی تا به ذرات او
بر مراد نفس ننهادی قدم — هر دو عالم پیش چشمش کالعدم
بود شاهنشاه عالم بی سپاه — دین پاک مصطفی را بد پناه

کامل و مؤمن ز لطفش گشته ما / در نهادش خلق اعظم حق نما
همچو گل خندان همیشه بود شاد / چشمهٔ حیوان ز باطن حق گشاد
از ریاضت می نیاسودی دمی / بی ز جهد و سعی روز و شب همی
کمترین جهدی که میکرد آن فرید / هیچکس نشنیده و نی کس بدید
لقمه‌های چرب تا هفتاد سال / بی نمک بی گوشت خوردی ماه و سال
غیر نان خشک دامش نمناک / نی بشر گویم او را نی ملک
بود معنی لیک بد صورت نما / نیست الله لیک عبد الله نما
حق مگو اما نبود از حق جدا / سری از اسرار ذات کبریا
شبلی دوران جنید وقت بود / بود دریای حقیقت پر ز جود
هر کسی کاندر طریقش پا نهاد / بی مرادی را رسانیدی مراد
پیر کامل آن چنان باید که او / طالبان حق کند واصل بهو
شان میرزا نیست بالاتر از آن / در جهاد نفس حیدر وار دان
وصف آن سردار سالار زمان / در قلم ناید خجل باشم از آن
صورتش اینجاست او فوق سما / کی خبر از حال او دارد عمی
من غلام میرزا ام باده نوش / بی سخن آن بحر حقیقت کرد جوش
شکر لله خادم درگاه را / یافتم مقصد چو دیدم شاه را
ای عمر کن ختم وصف اولیا / اولیا اندر قبای کبریا

بشنو از وصیت صد و ده نکته باب | ختم شد بر نام آن عالیجناب

ده پند امیر المومنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه

ده وصیت کرد شاه اولیا | بهترین است خیر الورا
چشمه باطن از وجود شد تمام | فیض او فایض برای خاص و عام
گر بجا آری تو از صدق و یقین | منسلک گردی بسلک کاملین
۱ چون طلب کردم غنا در دو جهان | یافتم در خواندن قرآن عیان
خواندن قرآن تو گر میکنی | خانهٔ خاطر منور میکند
چیست قرآن با الله گفتن سخن | گر تو دل داری بگفتم غور کن
۲ چون طلب کردم بزرگی در نهان | می سپردم کار یا رب العباد
طمع بگسستم ز عالم سر بسر | بی طمع در هر دو عالم تاج در
گر بہ بندی دیدهٔ حرص و طمع | گردد اسباب بزرگی مجتمع
۳ چون طلب کردیم رحمت در جهان | در خموشی یافتم گنج نهان
خاموشی بحر است این گفتار جو | گر تو آدم زادهٔ آن را بجو
در خموشی نعمت و راحت بود | انقطاع شاخ عصیانت بود
۴ روشنی دل طلب کردم ز دل | یافتم اندر نماز آن نور دل
نور باشد پیش پشت بر صراط | گر ادای آن شود با احتیاط
زان صلوة المومنین معراج او | پیش حق استاد بر سر تاج او

۱ اول
انکه توانگری طلب کردم
در خواندن قرآن یافتم

۲ دوم
انکه بزرگی طلب کردم
در بی طمعی یافتم

۳ سوم
انکه رحمت طلب کردم
در خاموشی یافتم

۴ چهارم
انکه روشنائی طلب کردم
در نماز یافتم

بهشت در روزه در رضای [illegible]
گفت حق الصوم لی فی [illegible]

هین انا اجزی به گر ماست [illegible]
دل چو شد از ما سوی الله در امان

گر کنی ترک گنه ای خوش صفات
هین رجعنا من جهاد الاصغر است

جاهدوا فی الله از قرآن بخوان
گر نمائی ترک آزار انام

خوش خبر داده رسول الله را
[illegible] در جهان رسوا [illegible]

گر تو باشی روز و شب با حق مطیع
راست گوئی موجب رحمت بود

کس نشورانید چوب راست را
در جهان جستیم بهترین خصال

گفت دل در گنج ما هرگز ندید
٩
چون سلامت خواهی در خلوت ببین

نیست خلوت تا شوی گوشه نشین

نفس ما سرکش [illegible] میشود [illegible]
[illegible] این [illegible]

دل تهی کن این الصوم لی
بیشک آن دل عرش رحمان [illegible]

از عذاب حق بیابی تو نجات
سوی نفس آی جهاد الاکبر است

این جهاد و [illegible] تا تو خوش [illegible]
میشود مسکن ترا دارالسلام

گفت که الخلق عیال الله را
تا دل مردی خدا [illegible] خواه [illegible]

هست بی حاصل [illegible]
باعث نزدیکی و قربت بود

راستی کن راست شو الله را
جستجو کردیم از دل ماه و سال

بهترین گوهر ز راستی بی ندید
نور حق در مرات وحدت ببین

در میان انجمن باشد نشین

[illegible]
آنکه [illegible]
کردم [illegible]

ششم
آنکه [illegible]
کردم [illegible]
یافتم

هفتم
آنکه [illegible] کردم
[illegible]
یافتم

هشتم
آنکه محبت طلب کردم
در راستی یافتم

٩
نهم
آنکه سلامتی طلب
کردم در تنهائی یافتم

خلوت عرفان دل کہ باشد بخطر ‏ ‏ تا نیاید خطرهٔ غیر ای پسر

خلوت آن دل تهی کردن ز خود ‏ ‏ از من و مائی برون رفتن ز خود

من عرف گفته است شاه اولیا ‏ ‏ عاشقان و عارفان را پیشوا

گر نفس بشناخت بشناسد خدا ‏ ‏ برتر است از عقل و فهم و وهم ما

این معما گر گشایم مر ترا ‏ ‏ کشف گردد ابتداء و انتها

با کلیم الله کلامش کرد حق ‏ ‏ لی بحرف و صوت بر گردان ورق

بر نفس عیسے است وحی جبرئیل ‏ ‏ یاتی من بعده احمد جمیل

بر محمد ختم شد انعام هو ‏ ‏ دمبدم آید بدو پیغام هو

بر ملا گفتن ازین دستور نیست ‏ ‏ گفتنی گفتم دلت معمور نیست

مردگان دل بود مرده پرست ‏ ‏ این بجو زنده دلان ای خودپرست

تا عمر زنده است او را قدر نی ‏ ‏ چون شود در پرده چون او بدر نی

در دلت شب در دل من هست روز ‏ ‏ این چراغ مرده از من بر فروز

گر طلب افزون کند اخوان ما ‏ ‏ این بجو آن رمز در دیوان ما

میکند تسخیر دل این مثنوی ‏ ‏ منکر این مثنوی باشد غوی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات ذو المنن
از برای سلطنت شاه دکن آمین یا رب العالمین

گفته شد در دور محبوب علی ‏ ‏ تا قیامت باد عز و سروری

آن لقد اقبال سلطان دگر
فی امان الله ز آفات زمن

پیرو فقرش کشا عرش راز
با الهی دار امان از حرص و آز

ره هدایت بر صراط المستقیم
بر امور شرع دارا و مقیم

باز کن بر روی در رحمت ز جود
تا ابد قایم بود ملکت شهود

خلق باد از فیض تو دایم مفیض
حق معین و ناصر و بادا حفیظ

بر مراد خاطرش بادا امور
فتح کن یارب برادر دار السرور

بر تو فضل الله رحمن الرحیم
باد ملکت در امان از خوف و بیم

حاتم دوران و دارای زمان
هم قلم قاصر ز وصفش هم زبان

از بخارا تا سمرقند و هری
کس ندیده مثل تو خوش داوری

تاج بخشی کن بهای تاجور
زاد بود دم غزنوی اسم عمر

آن حکیم غزنوی جان لطیف
آن سنائی قبله دین فیت

این نسب قدر است زینبی طلب
محو شو در عشق آنگاه کن طرب

بنده گر از جان باشی اکبر
او محمد دار تو باشی عمر

فخر باید تا که فخر الدین شوی
بر فراز چرخ بدر الدین شوی

بسته لب خاموش بنشین العمر
تا قیامت این نمی اید بسر

در بیان مقامات که سالک را پیش اید از نیت و حال و مقام و وقت

انس باشد از تو جمال
هیبت است اثر فیض جلال

هست در انس همه ذوق و سرور
میشود غرق بدریای حضور

هست هیبت همگی سوز و گداز
بیش ازین هیبت رود القبض باز

چون کشد درد و غم و محنت یار
حال گیرد بدل زار قرار

چون قراری بدل سالک راه
گیرد آن فیض ز الطاف الله

نام آن فیض الهی است مقام
در دل آن دارد غیبیست مدام

یافت این هر دو بسالک چو کمال
می نماید ز کرم یار جمال

شود او بی خود و فانی بتمام
این تجلی بکسی نیست دوام

این تجلی چو شود بر کامل
نام آن وقت بگوید وصل

لی مع الله بیان میکند آن
از دل و جان شنود رمز نهان

در بیان قبض و بسط که سالک را پیش آید

قبض و بسط است در اوسط بیان
که شود سالک ره را یکبار

قبض یعنی شود از دیده نهان
ذوق نوری که برو بود عیان

باز در بسط همه ذوق و حضور
حق کند از کرم خویش ظهور

بکند هر نفسی سالک را
تربیت از کرم و لطف خدا

در بیان صحو و سکر و وصل و فصل سر آید

سکر آنست که فیضی ز اله
ناگه آید بدل سالک راه

جرعه آنست که خمهای مدام
میکند عاشق سرمست دوام

جرعه چون دهدش پیر مغان
نیست و مدهوش شود در دو جهان

بسکه گردد بجانش حیران
سازد اسرار نهان زود عیان

در دلش بسکه بود جوش و خروش
ظاهر از وی نشود زایل هوش

ساغر دور دهد پیر مغان
سرّ توحید شود کشف عیان

نیست توحید خدا یک گفتن
هست توحید ز خود محو شدن

گرچه وصل است بهر حال مقام
نشود پخته دلی سالک خام

وصل آنست که در ذات اله
فانی محض شود سالک راه

نیست آسان بخدا پیوستن
از خود و غیر بکلی رستن

جان و دل باخته اند اهل کمال
تا رسیدند بدریای وصال

کاملان را تو کجا دانستی
چون تویی غرق بهستی وجود

کامل عصر درین دور کسی
همچو سردار بجستیم بسی

بخدا نیست ندیدم و نه هست
ساقی هند و دکن جام بدست

عالمی در پی مقصود دوید
بعمر باده با ساقی بخشید

رباعی

قبول کن به نگاهِ حضورِ شاه دکن
که مثنوی است بطرز قدیم اهل سخن

تمام خلق عجائب پرست مرده پرست	که زنده کس نفرستد گر اوست قطب جهان

ربا عی مسعود بک قدس الله سره العزیز

اندرین ره مرد باید مرد کو	مرد صاحب درد باید درد کو
چون بحب الوتر گفت الله وتر	آنکه از کونین باشد فرد کو

تاریخ مثنوی

ریختهٔ خامهٔ اعجاز نگار منشی سید محمد یوسف طالب العلم مدرسه فوقانیه
خلف جناب مولوی سید عبد القادر صاحب وکیل ہائیکورٹ

مثنوی بین زادهٔ طبع عمر	وحشت آباد جنون زا نیشتر
مثنوی بین با ہزار غم عجین	خانه زاد نالهای آتشین
صد ہزاران وحشت ہامون در او	صد ہزاران لیلے و مجنون در او
جلوه ریزان ناز عذرای در او	صد شکوه وشان دارائی در او
غاشیه بردار طرز مولوی	انتخاب مثنوی معنوی
مثنوی را ابر دریا بار گو	مثنوی را قلزم ذخار گو
بادهٔ خم حقیقے را ایاغ	درج معنے را فروزان شبچراغ
اینکه ہستے تشنهٔ تحقیق سال	بشنو از یوسف نوای فرد فال

	بهر سالش نالهٔ دلریش بین مثنوی صوفی درد یش ہین	
	۱۲ ہجریے	

